

خدا جون سلام به روی ماهت...

بریتفیلد ۱

و تاج گمشده



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

پرریت فیلد

و تاج گمشده

سی. آر. استوارت | آزاده حسنی

سرشناسه: استوارت، سی. آر.
Stewart, C. R. (Author)
عنوان و نام پدیدآور: بریتفیلد و تاج گمشده/نویسنده: سی. آر. استوارت؛ مترجم: آزاده حسنی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۳۹۰ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۰۱-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: Britfield and the Lost Crown, 2019
موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۱ م.
American fiction - 21st century
شناسه‌ی افزوده: حسنی، آزاده، ۱۳۶۱ - مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۲
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۲۸۳۹۸۸
۷۱۵۱۶۰۱



انتشارات پرتقال

بریتفیلد و تاج گمشده ۱

نویسنده: سی. آر. استوارت

مترجم: آزاده حسنی

ناظر محتوایی: مرجان حمیدی

ویراستار ادبی: سمیرا امیری

ویراستار فنی: سهیلا نظری - فاطمه صادقیان

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مزده افروشه - آرزو راضی - آزاده توماچ‌نیا

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۰۱-۶

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: کاج

صحافی: مهرگان

قیمت: ۵۸۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

این کتاب تقدیم می‌شود به سارا جین فلوز
برای ابد و یک روز
با مهارت و رشادت
با دانایی و جرئت
و با ایمان و عشق
س.آ.ا

تقدیم به «ف» عزیز
که نکویی و مهربانی را به یادگار گذاشت.
آ.ج

«با خواندن این کتاب به داستان خارق‌العاده‌ی من پی می‌برید.»
تام

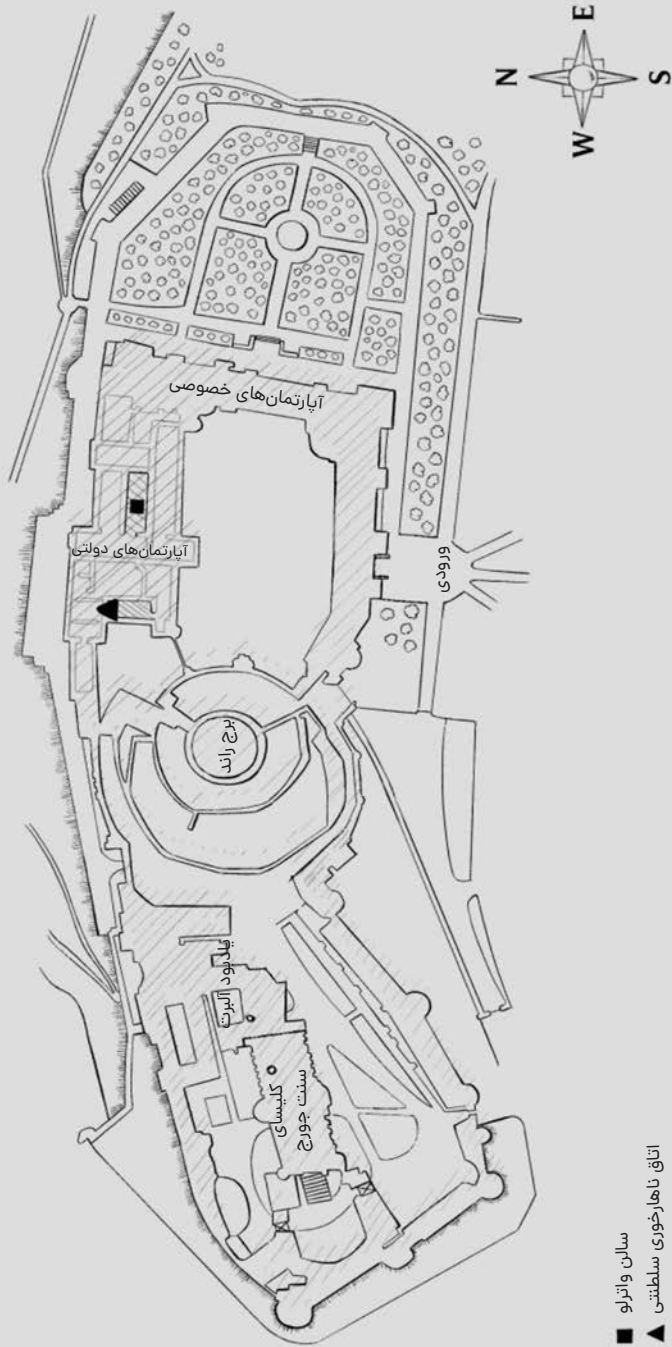
انگلستان





آکسفورد

قلعه‌ی وینزور

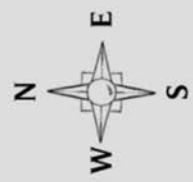
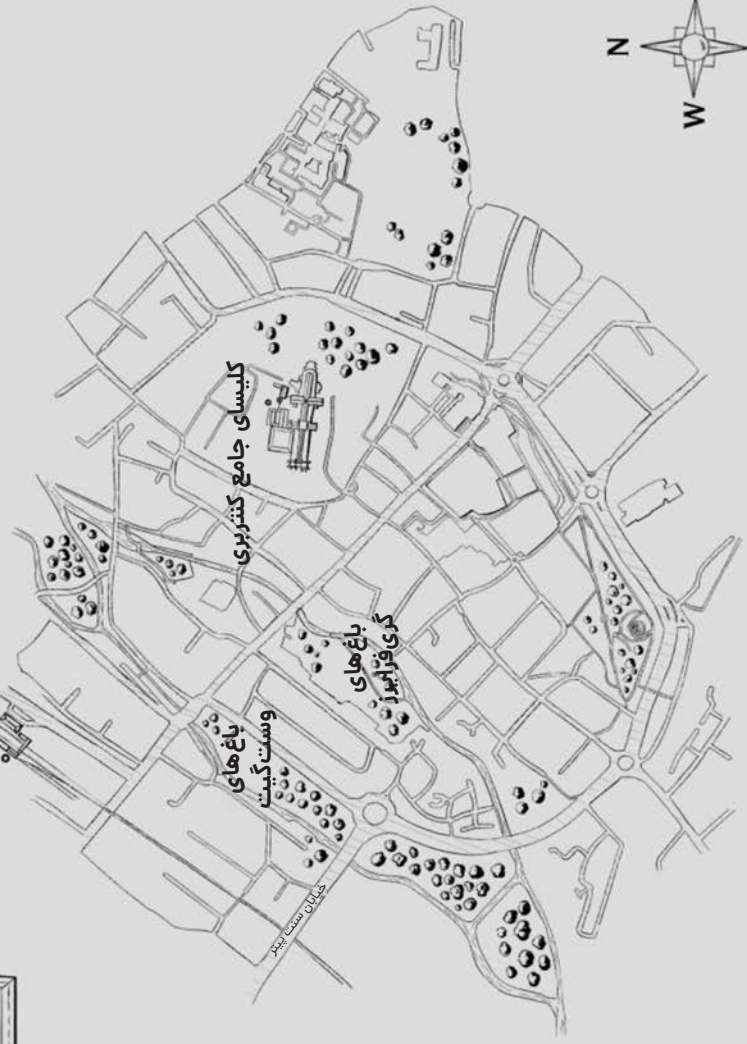


■ سالن واترلو

▲ اتاق ناهارخوری سلطنتی

کنتربری

ایستگاه قطار



ودرلی

اسپیکل^۱ از آن سر اتاق داد کشید: «شماره‌ی چهل و هفت! این قدر توی گوش سی و چهار ور نزن و برگرد سر کارت، فوراً!»

تام که می‌خواست خودش را خدمتکار و وظیفه‌شناسی نشان بدهد، بی‌معطلی جواب داد: «بله، قربان... الساعه برمی‌گردم سر کارم.»

خیلی خوب می‌دانست که طبق کتاب قانون ودرلی^۲، حرف زدن تخلف محسوب می‌شد؛ کتابچه‌ای هفتاد و پنج صفحه‌ای که برای مسئولان مقدس بود و همه‌ی یتیم‌ها باید به محض ورود، مطالب آن را حفظ می‌کردند. هرگونه سرپیچی از این قوانین به تنبیه و جریمه‌هایی با شدت و مدت متفاوت منجر می‌شد. با این حال بعضی از قوانین برای شکستن وضع شده بودند؛ یتیم‌ها فقط با همین روش می‌توانستند اینجا دوام بیاورند. از دستورات اطاعت می‌کردند و هرجایی که می‌شد قسر دررفت، سرپیچی می‌کردند.

آن وقت اسپیکل لپ‌تاپش را بست، به طرف تام رفت و با ترکه‌اش روی میز کوبید. همه از این صدای بلند خشکشان زد؛ سکوت در اتاق حکمفرما شد.

اسپیکل همان‌طور که اطرافش را می‌پایید تا می‌بوید قانون‌شکنان را بگیرد، هوار کشید: «اگه یه کلمه‌ی دیگه از دهن‌ت دربیاد، می‌ندازمت بیرون!»

هیچ‌کس از جایش جنب نخورد.

نه ماهی می‌شد که سروکله‌ی سرپرست جدید، اسپیکل، پیدا شده بود.

1. Speckle

2. Weatherly

قدش حدوداً دومتري می شد و موهای مجعد خاکستری داشت با صدای بم خش دار و دستانی که مثل گازانبر محکم بودند. دوتا پادو به نامهای بروستر^۱ و اسلاج^۲ برای حفظ نظم و ترتیب کمکش می کردند؛ قلدرهایی قلچماق و در عین حال کودن که محال بود از دستوراتش سرپیچی کنند.

تام تکه الوار بزرگی برداشت، به طرف اره‌ی رومیزی رفت و آن را به آسانی برید. بعد این قطعه را روی یک میز کار قرار داد و لبه‌های ناصافش را سنباده کشید. هر روز رأس ساعت شش صبح، همه‌ی یتیم‌ها قدم‌رو وارد محوطه‌ی کارگاهی می شدند که اسمش را گذاشته بودند «کارخانه»؛ چون مثل کارخانه‌های صنعتی اداره می شد. وظیفه‌ی آن‌ها درست کردن مجموعه‌ای از اشیای دست‌ساز بود: دخترها سبدهای حصیری می بافتند و پسرها میز و صندلی‌های چوبی می ساختند. کامیون بزرگی همه‌ی این وسایل را به روستاهای اطراف می برد و بروستر و اسلاج آن‌ها را می فروختند.

تام نگاهی به دور و بر اتاق انداخت و یکپو با سارا چشم تو چشم شد؛ سارا لبخندی زد و برایش شکلک درآورد. تام زد زیر خنده، ولی وقتی اسپکل با قدم‌های سنگین به طرفش آمد، صدایش را برید. با عصبانیت گفت: «به چی داری می خندی، تام؟» آماده بود با ترکه‌اش به او حمله کند.

«اومم... هیچی، قربان... به هیچی...»

اسپکل با حالت تهدیدآمیزی غرید: «لابد بدت نمی آد پنج شش ساعتی، اون بیرون توی هوای سرد سر پا بمونی! اون موقع هم می خندی، نه؟»
«... نه، نمی خندم.»

اسپکل با نگاه خیره‌اش سر تا پای تام را برانداز کرد تا نشانه‌ای از دوز و کلک پیدا کند. یک بار دیگر، تمام اتاق در سکوت فرورفت.

اسپکل که از جواب تام متقاعد نشده بود، محکم بازویش را گرفت، با یک

1. Brewster

2. Sludge

حرکت از روی نیمکت بلندش کرد و او را کشان کشان بیرون برد. در پشت سرشان محکم بسته شد. هوا خیلی سرد بود، باد شدید یورکشایر، زمین‌های لخت و بایر را از سرما می‌خشکاند. دسامبر همیشه بدترین زمان سال بود. اسپکل با تحکم گفت: «از جات تکون نخور!» لحنش آمیزه‌ای از تحقیر و بی‌اعتنایی بود.

تام با دلخوری سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. هیکلش مثل باقی پسرهای دوازده‌ساله، ترکه‌ای بود و از سرما می‌لرزید. اسپکل خشمگین با قدم‌های محکم به داخل کارگاه برگشت. دور و بر محل کار بچه‌ها می‌پلکید و بهشان چشم‌غره می‌رفت. بی‌هوا یکی از اشیا را برمی‌داشت، آن را بررسی می‌کرد و دوباره سر جایش می‌انداخت. هر روز هم عیب و ایرادی پیدا می‌کرد تا به همین بهانه، سبدی را پاره یا صندلی‌ای را خرد و خاکشیر کند. اسپکل همه‌چیز را زیر نظر داشت و هیچ چیزی را از قلم نمی‌انداخت. هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد ازش سؤال بکند یا توی چشم‌هایش زل بزند. ولی حتی از اسپکل زرنگ‌تر هم پیدا می‌شد. یتیم‌ها از نقاط قوت او می‌ترسیدند و هر کاری از دستشان برمی‌آمد می‌کردند تا از نقاط ضعفش سوءاستفاده کنند.

تام از پنجره به داخل زل زده بود، چشم‌های آب‌اش برق می‌زدند و برف‌ریزه موهای قهوه‌ای‌اش را نمناک کرده بود. از جایش جنب نمی‌خورد. شش سال مصیبت‌بار از شروع اسارتش در ودرلی می‌گذشت و قصد داشت امسال فرار کند.

ودرلی در منطقه‌ی ایسگارت^۱ یورکشایر، در شمال انگلستان و حدوداً در چهارصدوپنجاه کیلومتری شمال غرب لندن قرار داشت. با وجود اینکه قرن بیست‌ویکم بود، این یتیم‌خانه نمای قرون وسطایی داشت. ساختمان اصلی،

1. Aysgarth

یک قلعه‌ی سبک الیزابت قرن شانزدهمی بود که از سنگ کبود ساخته شده بود. با داشتن هفت طبقه سر به فلک می‌کشید و در هر چهار گوشه‌اش برجک گول‌آسایی قرار داشت. دیوار گرانیتی بلندی به ارتفاع سه‌ونیم متر، کل ملک را احاطه کرده و ورودی بنا، دروازه‌ای با طرح فرفورژه بود. حدود پانزده سال پیش، خانواده‌ی گریوس^۱ این ملک را خریده و آن را به یتیم‌خانه تبدیل کرده بودند و تا وقتی اینجا به‌صورت خصوصی اداره می‌شد، دولت انگلیس به آن‌ها کمک مالی می‌کرد. خانواده‌ی گریوس مثلاً قرار بود برای همه‌ی بچه‌ها لباس نو، غذای سالم، اتاق‌های گرم و امکان تحصیل فراهم کنند، ولی در عوض، این پول را برای خودشان نگه می‌داشتند.

تام هم مثل خیلی از یتیم‌های دیگر، هیچی از والدینش نمی‌دانست و خبر نداشت آن‌ها که بودند یا چه به سرشان آمده بود. ولی امید داشت که روزی از این قضیه سر در بیاورد.

* * *

ناهار که تمام شد به تام اجازه دادند به داخل کارخانه برگردد. تام با احتیاط به طرف یک میز کار رفت و کنار پاتریک، شماره‌ی سی‌وچهار، نشست. پاتریک شانزده‌ساله، مشهور به معلم، از همه‌ی یتیم‌ها بزرگ‌تر و عاقل‌تر بود؛ به‌علاوه تجربه‌ی سپری کردن نه سال سخت در ودلی را هم داشت. هرکسی که دنبال اطلاعات بود، منبعی بهتر از پاتریک پیدا نمی‌کرد. تام به سرتاسر اتاق نگاهی انداخت تا ببیند اسپکل کجاست و پچ‌پچ‌کنان گفت: «کتابه همراهته؟»

پاتریک با نگاهی خیره و پرحرارت، جسورانه پرسید: «آره... آماده‌ای مأموریت رو انجام بدی؟»

تام سرش را با اطمینان به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «البته. کل هفته داشتم براش نقشه می‌کشیدم.»

1. Grievous

پاتریک همان‌طور که بیشتر به طرف تام خم می‌شد، مصرانه گفت: «آفرین. بین می‌تونی چیزی از دیکنز یا هاردی^۱ گیر بیاری. دیگه شکسپیر نمی‌خوام ها. یادت نره که فوق‌العاده احتیاط کنی. ویند^۲ رو برده‌ان ضلع شرقی خونه.» تام که برای انجام مأموریت خطرناکش آمادگی داشت، جواب داد: «خیالت تخت.»

پاتریک با احتیاط کُنت مونت کریستو^۳ را از زیر کتتش درآورد و از زیر میز، ماهرانه به تام داد. این جابه‌جایی بدون هیچ عیب و نقصی انجام شد و تام باعجله کتاب را توی پیراهنش چپاند.

اسپکل رویش را برگرداند، زیر لب غرولندی کرد و باز هم توی اتاق قدم زد تا کوچک‌ترین نشانه‌ای از نافرمانی پیدا کند.

تام به سر کارش برگشت و مشغول ساختن صندلی دیگری شد. از شدت هیجان عصبی شده بود و قلبش تندتند می‌زد.

اگر یتیم‌ها یک لحظه وقت آزاد گیر می‌آوردند، بیشتر از هر کاری دوست داشتند کتاب بخوانند؛ فقط از همین راه بود که می‌توانستند به دنیای دیگری فرار کنند. کتابخانه‌شان کمد خاک‌آلود کوچکی بود که در سرداب قرار داشت و کلاً هشت‌تا کتاب توی آن بود. شاید هر کدام از آن کتاب‌ها را بیست باری خوانده بودند، از جمله یک فرهنگ لغت، یک دایرة‌المعارف و تاریخ امپراتوری بریتانیا. ولی با این تعداد اندک کتاب، باید راهی پیدا می‌کردند تا کتاب‌های بیشتری به دست بیاورند، برای همین یک سیستم مبادله اختراع کردند. هر ماه، یکی از یتیم‌ها اواخر شب، مخفیانه به آن‌طرف مزرعه می‌رفت، از دست سگ بدذاتی به نام ویند فرار می‌کرد، خودش را از پنجره‌ی کوچکی بالا می‌کشید و وارد عمارت زیبا و ویکتوریایی خانواده‌ی گریوس می‌شد که در همان نزدیکی

۱. Hardy؛ توماس هاردی یکی از مطرح‌ترین نویسندگان و شاعران انگلیسی‌تبار قرن بیستم میلادی است.

۲. Wind؛ در انگلیسی به معنی باد است.

۳. رمانی از الکساندر دوما

قرار داشت. یکی از کتاب‌های توی قفسه‌ی پروپیمان اتاق مطالعه را موقتاً برمی‌داشت و یکی از کتاب‌های خودشان را به جای آن می‌گذاشت.

وقتی صدای زنگ ساعت بالاخره هفت عصر را اعلام کرد، یتیم‌ها با عجله ابزارشان را کنار گذاشتند و محل کارشان را تمیز کردند.

دوتا دوتا به‌صاف از کارخانه خارج و وارد راهروی تاریک درازی شدند. این یکی از آن لحظات کوتاهی بود که هیچ‌یک از نابکارها آن‌ها را نمی‌پایید یا بالای سرشان نبود. نابکار کلمه‌ی رمزی بود که یتیم‌ها موقع حرف زدن درباره‌ی مسئولان یتیم‌خانه از آن استفاده می‌کردند.

سارا دوید تا به پشت‌سر تام رسید و پیراهنش را به‌سرعت کشید. پچ‌پچ‌کنان با هیجان گفت: «پس تو امشب می‌ری؟»

تام که سعی می‌کرد اضطرابش را مخفی کند، با خونسردی جواب داد: «چند ساعت دیگه راه می‌افتم.»

سارا پرسید: «می‌ترسی؟ من آگه جات بودم می‌ترسیدم... مخصوصاً از ویند.»
«یه ذره... ولی یکی باید این کار رو بکنه دیگه، درسته؟»

«درسته.» سارا حرفش را تأیید و یک لحظه مکث کرد و بعد گفت: «ای کاش من هم باهات می‌اومدم.»

«این مأموریت همیشه یه نفره بوده... بیشتر از یه نفر خیلی خطرناکه.»
سارا که ناامیدی از صدایش می‌بارید گفت: «باشه.»

تام صادقانه اضافه کرد: «ولی دلم می‌خواست تو هم می‌اومدی.»
سارا لبخندی زد، بعد قاب‌آویز طلایی کوچکی را از جیبش درآورد و به تام داد.

تام همان‌طور که آن شیء ظریف را واری می‌کرد، با تعجب پرسید: «این واسه‌ی چیه؟»

«واسه‌ی اینه که شانس بیاری. امشب لازمت می‌شه.»
«نمی‌تونم قبولش کنم.»

سارا با مهربانی گفت: «البته که می‌تونی، از خودت جدایش نکن.»
«ولی این تنها چیز بارزشیبه که داری.»
سارا با حالتی حکیمانه جواب داد: «توی زندگی غیر از اشیا، چیزهای
دیگه‌ای هم اهمیت داره، تام.»
سارا والاس، دوازده‌ساله، دو سال پیش از ادینبورو^۱، شهری در اسکاتلند،
آمده بود. او که خانواده‌ی ثروتمندی داشت، قبل از آنکه والدینش بر اثر یک
سازحه‌ی مشکوک رانندگی فوت کنند، در رفاه زندگی کرده بود. هیچ فامیلی
به‌جز یک عموی حریص نداشت که او هم فقط به دنبال پولشان بود. برای
همین سارا چندین بار آواره شده و آخرش از ودرلی سر درآورده بود. موهای
بلند حنایی - طلایی و چشم‌های فندقی مسحورکننده‌ای داشت و خنده‌اش
دیگران را هم به خنده می‌انداخت.
همین که به راه‌پله رسیدند، خانم گریوس از پشت دیوار سر رسید و به طرف
تام آمد. ناگهان موجی از سرما بدن تام را به لرزه انداخت.
خانم گریوس با عصبانیت گفت: «چی... توی... دستته؟» انگار با آن
چشم‌های شرور تیره‌اش می‌خواست او را بکشد.
تام به‌سرعت قاب‌آویز را توی دست دیگرش گذاشت و آن را انداخت توی
جیبش. سارا عقب‌عقب رفت و با دقت آن دو را تماشا کرد به این امید که
دارایی ارزشمندش مصادره نشود.
تام که ادای آدم‌های هاج‌وواج را درمی‌آورد، جواب داد: «هیچی. هیچی
هیچی.» فوراً موضوعی را پیش کشید تا بحث را عوض کند: «راستی، توی
کارگاه دوتا صندلی ساختم...»
خانم گریوس دست‌های تام را محکم گرفت و جلو کشید و با تحکم گفت:
«انگشت‌ها رو باز کن!»
هر دو دستش خالی بودند.

1. Edinburgh

تام که مثل یک هنرپیشه‌ی کارکشته نقش آدم‌های بی‌گناه را بازی می‌کرد، بی‌معطلی گفت: «دیدین؟... هیچی نیست.»

«اوهوم، خب دست‌هات خیلی چرکن.» روی دست‌های تام کوبید و او را به کناری هل داد. «حواسم بهت هست، چهل‌وهفت. اگه یه اشتباه ازت سر بزنه، کلکت کنده‌ست. حالا برو بخواب!»

تام با لحن سردی زیر لب گفت: «بله، خانم گریوس.» از خودش می‌پرسید آخر این زن وحشتناک اصلاً چرا به دنیا آمده است.

انگار سروکله‌ی خانم گریوس همیشه وقتی پیدا می‌شد که از یک یتیم خطایی سر می‌زد. پوستش مثل روح، رنگ‌پریده بود، موهای قرمز روشنش را مدل گوجه‌ای بالای سرش جمع می‌کرد و همیشه کت و دامن‌های فلانل خاکستری می‌پوشید. مدام عصبی بود و یکهو از کوره درمی‌رفت و با آرواره‌اش صدای تق‌تق آزاردهنده‌ی درمی‌آورد. بهترین کار این بود که آدم به هر قیمتی شده ازش دوری کند.

بچه‌ها با قدم‌های منظم از پله‌ها بالا رفتند و با عجله به اتاق‌هایشان پناه بردند. اسپکل دقیقاً پشت سرشان بود تا مطمئن شود که در همه‌ی اتاق‌ها قفل و چراغ‌ها خاموش شده‌اند. کنار تک‌تک درها می‌ایستاد، گوش می‌داد تا ببیند کسی حرف می‌زند و تکان می‌خورد یا نه. یتیم‌ها از این موضوع خبر داشتند برای همین حدود بیست دقیقه صبر می‌کردند و بعد می‌افتادند به بحث کردن درباره‌ی اتفاق‌های آن روز و تعریف کردن داستان‌هایشان برای همدیگر.

پنجاه‌وشش یتیم در ودرلی زندگی می‌کردند، سی‌تا پسر و بیست‌وشش‌تا دختر، با محدوده‌ی سنی بین شش تا شانزده سال. اگر تعدادشان از پنجاه‌وشش کمتر می‌شد، دولت اداره‌ی آنجا را به عهده می‌گرفت. یتیم‌ها امیدوار بودند یک روز چنین اتفاقی بیفتد، چون به نظرشان محال بود کس دیگری بگذارد آن‌ها آن قدر رنج بکشند. تا جایی که می‌دانستند، هر بلایی سرشان می‌آمد بهتر از خانواده‌ی گریوس بود.

اتاق‌های پسرها و دخترها از هم جدا بود و آن‌ها روی تخت‌های دوطبقه‌ای می‌خوابیدند که حدوداً نیم‌متر از هم فاصله داشتند. این اتاق‌های تنگ، دیوارهای نم‌زده‌ای داشتند و گچ سقف‌هایشان پوسته‌پوسته شده بود. باران که می‌بارید، پشت‌بام چکه می‌کرد و بخش عمده‌ای از عمارت را آب می‌گرفت. تابستان‌ها داغ و مرطوب بود و در زمستان‌های سرد و دلگیر، سرما از لای سنگ‌های لق و پنجره‌های شکسته به داخل ساختمان می‌خزید. تک‌وتوک لباسی هم که داشتند، پاره‌وپوره بود: دخترها پیراهن‌های قهوه‌ای تیره می‌پوشیدند و موهایشان را معمولاً عقب جمع می‌کردند؛ پسرها شلوار قهوه‌ای و پیراهن آستین‌بلند و گاهی وقت‌ها سرهمی می‌پوشیدند. لباس‌های ژنده‌شان بیشتر شبیه لباس فرم زندانی‌ها بود تا لباس معمولی. اکثر یتیم‌ها از این لباس‌ها بیشتر نفرت داشتند تا از اتاق‌های مخروبه یا غذاهای وحشتناکشان.

بعد از اینکه همه خوابشان برد، تام صبورانه روی تختش که طبقه‌ی اول بود دراز کشید و به ساعت دیواری چشم دوخت. دقیقه‌ها به آهستگی می‌گذشتند تا اینکه بالاخره بهترین وقت رفتن، یعنی ساعت یازده شب، فرارسید، چون نابکارها معمولاً تا آن موقع دیگر خوابیده بودند.

تام بی‌سروصدا و با چابکی از روی تشک خیلی نازکش بلند شد، لباس پوشید و کتاب را از زیر بالشش برداشت. همین که آن را توی پیراهنش چپاند، ناگهان در اتاق محکم باز شد. اسپکل بود که داشت نور یک چراغ‌قوه را مستقیم توی صورت تام می‌انداخت.

مبادله‌ی کتاب

تام با عجله زیر ملافه‌هایش چپید و کتاب را با مهارت توی بالشش جا داد. می‌دانست اگر گیر بیفتند، مخصوصاً با یک شیء غیرمجاز، کارش تمام است. شکل‌های مختلف تنبیه مثل برق‌وباد از ذهنش گذشت: غذا بی‌غذا؛ ساعت‌ها ایستادن زیر باران خیلی سرد؛ چندین ماه کار مضاعف؛ تبعید شدن به هلفدونی (همان اتاق درب‌وداغان توی سرداب با آن بوی زننده‌اش)؛ کار طاقت‌فرسا در آشپزخانه؛ تنها ماندن در اتاق زیرشیروانی؛ یا بدتر از همه‌ی این‌ها، چیزی که اصلاً نمی‌توانست اسمش را بیاورد یا حتی بهش فکر کند.

در حالی که اسپکل داشت به تام نزدیک می‌شد و ترکه‌اش را محکم توی مشتش می‌فشرد، ریچی ده‌ساله، از آن سراتاق یک صندلی را انداخت روی زمین. اسپکل همان‌جا ایستاد و چراغ‌قوه را در جهت مخالف تاباند.

کلک رایج پرت کردن حواس که یتیم‌ها استادش بودند. هر وقت بچه‌ی دیگری توی دردمر می‌افتاد، آن‌ها به هر کاری دست می‌زدند تا حواس نابکار را پرت کنند. این کارها معمولاً جواب می‌داد: افتادن چیزی از دستشان، به زمین انداختن یک شیء یا حتی داد زدن. با این کارها خطر تنبیه را به جان می‌خریدند، ولی در عوض اوضاع را آرام می‌کردند و به داد کسی می‌رسیدند که گرفتار شده بود.

اسپکل که خلقش بدجوری تنگ شده بود، داد زد: «اون سروصدای مسخره مال چیه؟»